زندگی روی انبار باروت

روایتی اززندگی زنی که همسرش زندانی سیاسی شاه بود

لیلا جانقربان| فکرش را بکن توی خانه نشسته باشی که یک دفعه در را بزنند و یک پلاستیک مشکی دستت بدهند که وقتی در آن را باز می کنی با پیراهن پرخون شوهرت روبه‌روشوی! چه حالی می‌شوی!

* * *

رقیه بردبار، دقیقا به اندازه نام خانوادگی‌اش بردبار و صبور بوده است. او از همان دوران کودکی زندگی انقلابی را در خانه پدر تجربه کرده است. تا دلت بخواهد در خانه و خانواده شهید و جانباز دارد و ازدواج هم که می کند انتخابش یک مرد روحانی فعال و مبارز انقلابی است که در همان روزهای اول زندگی دستگیر و شکنجه می‌شود در حدی که خیلی ها دیگر امیدی به زنده ماندن او ندارند.

از نکا تا مشهد

متولد سال ۱۳۳۱ و اهل نکا مازندران است. پیش از اینکه ازدواج کند و مشهد بیاید در مکتب الزهرا(س) همان شهر تحصیلات حوزوی داشته است. سال ۱۳۵۴ در هفده سالگی با سیدقاسم بخشیان ازدواج می کند و راهی مشهد می‌شود. اولین استادش در دروس حوزوی این شهر همسرش می‌شود، اما بعد از مدتی به مکتب الزهرا(س) می‌رود و شاگرد مرحوم اعتمادی می‌شود، البته که هم‌زمان با تحصیل، در مکتب تدریس هم می کند و بعد مکتب نرجس می‌رود و شاگردی مرحوم طاهایی را هم تجربه می کند. «سطح یک را قم امتحان دادم، ۱۰ نفری خانم بودیم که همراه خانم طاهایی جامعه الزهرا(س) رفتیم و امتحان دادیم. بعد از آن سطح دو و سه را در دانشگاه رضوی امتحان دادم. در مکتب فعالیت داشتم، ولی فعالیت اصلی من از همان زمان در خانه بود. به بچه‌ها و خانم‌ها درس می‌دادم. دوره قرآن و احکام در خانه برگزار می کردم و برنامه ویژه ام اعمال ام داوود برای خانم‌هایی که از اعتکاف جامانده بودند، بود. در خانه مراسم برگزار می کردم و ختم به افطار می‌شد. در کنارش پاسخ گویی به مسائل شرعی در حرم مطهر رضوی را هم داشتم. یک مدتی شب‌ها هم شیفت داشتم، ولی الان هفته‌ای دو روز بیشتر نمی‌روم. من از اولین پاسخ گویان به مسائل شرعی بودم که خانم طاهایی به مرحوم آیت ا... طبسی برای این کار در حرم معرفی کرده بودند. آن سال‌ها که اواخر دهه شصت بود برای این کار من بودم و خانم رضایی، خانم موسوی و خانم رضوانی ولی الان بیش از صد نفر پاسخ گو در حرم دارند.»

خانه‌ای که پایگاه بود

«خانواده ام فعال و انقلابی بودند. اداره فاطمیه نکا با پدرم بود. خانه ما پایگاه فعالیت‌های انقلابی بود. مادرم به مهمانان انقلابی خدمت می کرد و هوای آن‌ها را داشت، ولی مهم‌ترین کاری که مادرم کرد از نظر من تربیت بچه‌های انقلابی بود. برادرهایم عطا و علی هر دو جانباز انقلاب و جنگ بودند. عطا زمانی که می‌خواست ازدواج کند پول مراسم عروسی را از پدرم گرفت و خرج تکثیر اعلامیه‌های حضرت امام(ره) کرد. برادرم زمان سربازی چون قبول نکرده بود ریشش را بزنند او را نقطه‌ای دور افتاده فرستادند. بعد از انقلاب هر دو سپاهی شدند و در جبهه فعالیت داشتند. عطا، زمان جنگ سه سال با زن و بچه‌اش در سردشت کردستان زندگی کرد، دقیقا در اوج آشوب آن زمان بود. هر دو برادرم به خاطر اثرات شیمیایی و جراحاتی که داشتند فوت کردند. عطا بارها به خاطر شیمیایی که شده بود پوست سرش را جراحی کردند. از پاهایش برمی داشتند و روی سر می گذاشتند، ولی فایده‌ای نداشت و همیشه اذیت بود. زخم‌ها مدام خونریزی می کرد. همیشه کلاه سرش می گذاشت، یک دفعه خانه ما رفته بود حمام و من دیدم که چه اوضاعی دارد. می گفت خواهر غصه نخور، چیز مهمی نیست. شوهر خواهرم هم شهید شده است البته تا سال‌ها مفقود بود تا اینکه بالاخره برای خواهرم خبر شهادتش را آوردند.»

نوارها را زیر چادرم قایم کردم

«ازدواج که کردیم مشهد آمدم. حاج آقا از آشنایان بود و فعالیت انقلابی داشت. اصالتا مازندرانی است، ولی از دوران بچگی مشهد آمده و در مدرسه خیرات خوان و پریزاد درس خوانده بود و در مدرسه نواب فعالیت می کرد. همان روزهای اولی که مشهد آمده بودم او را دستگیر کردند. روز تشییع جنازه مرحوم کافی بود. من در یک خانواده روحانی بزرگ شده بودم و می دانستم وارد چه زندگی می‌شوم و چه سختی‌هایی در پیش دارم. طوری تربیت شده بودم که بتوانم مشکلات را تحمل و مسائل را حل کنم. خانه ما پر بود از نوارهای امام(ره) و شهید هاشمی نژاد و رساله و اعلامیه. یک بار که ساواک خانه آمده بود و مشغول زیرورو کردن طبقه پایین خانه بودند من سریع نوارهای شهید هاشمی نژاد را زیر چادرم قایم کردم و از خانه بیرون بردم که شکر خدا متوجه نشدند. چون در جریان کارهای حاج آقا بودم و می دانستم چه می کند و مدارک را کجا می گذارد، حواسم بود. هم نگران انقلاب بودم و هم نگران جان حاج آقا، چون می دانستم اگر او را بگیرند دیگر برگشتی ندارد. این نوارها را قرار بود به سه نفر از علمای بزرگ برسانند. خانه ما به معنی واقعی پایگاهی انقلابی بود که پر از اعلامیه و نوار بود و با آن شرایطی که آن زمان حاکم بود مثل این بود که روی انبار باروت زندگی کنیم.»

قرار بود ناشناخته باقی بمانم

«خانه ما در مشهد سمت سمزقند بود. ساواک به خاطر فعالیت‌های انقلابی دنبال حاج آقا بود و خانه را شناسایی کرده بودند. دو قفسه کتاب در خانه داشتیم که بین آن‌ها یک پوشه از درس‌های نهج البلاغه مقام معظم رهبری بود. اگر این پوشه را پیدا می کردند، کار تمام بود. این نسخه‌ها در خانه خانم طاهایی استنسیل می شد. ساواک یک بار تمام این کتابخانه را زیرورو کرده بود، ولی نتوانسته بود پوشه را پیدا کند. اگر پیدا می کردند هم برای ما و هم برای مقام معظم رهبری بد می‌شد. آن زمان حاج آقا یک سبک خاص و رمزی پیدا کرده بودند که بین برادرهایشان بود که با همین کلمات رمزی مدارک را جابه‌جا می کردند. یک جورهایی کلمه‌ها را به سرعت برعکس می کردند و پشت سرهم می گفتند. آن زمان ما کتاب‌های آیت ا... مشکینی را هم داشتیم که حرف‌های تند انقلابی در آن‌ها بود. اگر این مدارک را پیدا می کردند و می گرفتند حاج آقا را جایی می بردند که دیگر نشانی از او پیدا نمی کردیم. آن زمان من شاگرد خانم اعتمادی بودم و در مکتب الزهرا(س) تحصیل می کردم. البته اولین معلم من خود حاج آقا بود، ولی بعد مکتب رفتم که سمت خواجه ربیع بود. هم‌زمان هم تحصیل می کردم و هم تدریس داشتم. با خانم‌های مکتب در راهپیمایی‌ها شرکت می کردیم و فعالیت‌های انقلابی داشتیم، ولی بیشترین فعالیت در بیرون از خانه از حاج آقا بود و من قرار بود ناشناخته باقی بمانم.»

یادگرفته بودم صبور باشم

«قبل از انقلاب دو بار حاج آقا را گرفتند و زندانی کردند. یکی از کارهای سخت ملاقات رفتن بود. با خواهرم برای ملاقات زندان می رفتم. زمان دستگیری دوم که کلا ممنوع الملاقات هم بود. کلا ملاقات‌های بند سیاسی خیلی سخت بود. سه دقیقه تلفنی می توانستیم صحبت کنیم و سریع قطع می‌شد. من می دانستم هر کسی را که ساواک بگیرد دیگر برگشتی ندارد. وقتی دستگیر شد من اینجا در مشهد تنها بودم و فقط با یکی از همسایه‌ها که روحانی بودند رفت و آمد داشتم. روزی که دستگیر شده بود در سال ۱۳۵۷ از صبح خبری از حاج آقا نداشتم و دیگر دم غروب که شد نگران شدم. خانه همسایه که رفته بودم تا خبری بگیرم خانمش ۵۰۰ تومان به من پول داد. خبر داشتند که برای حاج آقا اتفاقی افتاده برای اینکه دستم خالی نباشد و زندگی را در غیاب حاج آقا بچرخانم به من پولی قرض دادند. من بی خبر بودم که در مدرسه نواب، حاج آقا دستگیر شده بودند. یک هفته‌ای بی خبر